

جاسوس (SPY)

راستش من از بچگی کار می کردم، هر تابستان جایی برای یاد گرفتن کاری می رفتم، مثلا تعمیرات بldم، از رادیو، پخش ماشین گرفته تا تلویزیون.

پدرم فکر می کرد در غیر این صورت همدم بچه های خیابان می شوم، بعد ها دو سه بار شغل عوض کردم و با احتساب موسیقی رسیدم به چهارمین کار، مدتی هست در خانه مانده ام و فکر می کنم خوب موسیقی که زیاد شغل محسوب نمی شود و من همیشه به آن به عنوان حاشیه می پرداختم، یک لحظه گفتم خوب اگر کارم تمام شده بردارم رگم را بزنم که از بی مصرفی نجات پیدا کنم، من که نه سیگار می کشم نه اهل مشروبات و مواد هستم و نه حوصله بیرون رفتن عیاشی و... را دارم، گفتم بگذار برای هدفی بمیرم، مثلا جاسوس شوم یا برای جنگ با داعش ثبت نام کنم. فکر خوبی بود اما برای هر دو آن ها باید یک جا می رفتم، الان همه رئیس اداره های اطلاعات یا ماموریت اند یا در راه خانه یا خلاصه در دفترشان پشت میز نیستند و تازه اگر هم بودند من اصلا نمی دانم آن جا کجاست. گفتم به چهار جا سر می زنم از دوستان و آدم های مطلع بالاخره چیزهایی می شود فهمید، این را فهمیدم و دو سه ساعتی طول کشید تا عاقبت آن جا را پیدا کردم، رفتم از نزدیک خودم را معرفی کنم و شرح ماجرا را بگویم، ناگهان ایشان گفتند به به آقای پاکزاد همین چند روز اخیر می خواستیم بیاییم دنبالتان، آب دهنم را قورت دادم و گفتم باور کنید من کاری نکردم، ایشان گفتند شنیده اند من اخیرا قلم به دست گرفتم و شروع به نوشتن کردم، گفتم البته حق با شماست اما حدود خودم را رعایت می کنم و چون رویکرد سیاسی هم ندارم انشالله موی دماغ نخواهم شد. ایشان گفتند خوب بفرمایید برای چه این جا هستید، گفتم راستش می خواهم خونم در راه با ارزشی بریزد، مثلا در جنگ با داعش یا جهادی شبیه به این، گفتم من نیروی فرهیخته برایتان خواهم شد و هم گاهی ته صدایی دارم تازه و بالاخره باید به جوان تر ها هم جا داد و از آن ها حمایت کرد، گفت پسر جان اگر آمده ای برای این چیزها سری به دانشکده افسری بزن و سیر کار را بپرس و این را بدان که این چیز به انتخاب خود خدا صورت می گیرد، خداحافظی کردیم و رفتم، سراپا یاس و بدون چتر شروع به برگشتن به خانه کردم و در فکر تهیه مایحتاج خودکشی شدم، ناگهان آقای مسن با چتری که با من شریک شد به سوی من آمد و گفت شما می خواهید خودکشی کنید؟ با تعجب پرسیدم من مدت زیادی نیست این تصمیم را گرفتم، اشاره ای به پشت سر کرد و گفت می دانم اما شما خوب می دانید که به این سادگی ها نمی شود جاسوس شد، درست؟ از طرفی هم برای شما در این سن و سال گذشته که بخواهید مراحل و دوره های سختش را بگذرانید، شاید سال ها پروسه عقیدتی و فیزیکی و سایر آموزش ها نیاز باشد، گفتم بله، گفت اما شما پیش از هر چیزی برای جاسوسیتان نیاز به یک هویت دارید، گفتم بله طبیعتا. نزدیک خانه رسیده بودیم و او با من وارد خانه شد، گفت شناسنامه، پاسپورت و سایر کارت های شناسایی ات لازم است و من بی درنگ آن ها را به او دادم و با ذوق پرسیدم قرار است همه این ها عوض شوند و به من هویت جدیدی می دهید؟ گفت نه، فرض کن تو فردا خودت

را می کشتی و اعضای بدنت را اهدا می کردی و این هم به زندگی ات پس از مرگ معنا می داد و هم تو را از این یکنواختی نجات می داد، حالا ما هویت تو را می گیریم و آن را به یک نفر که می تواند جاسوس خوبی باشد می دهیم و آن وقت تو خیالت راحت است که فردا از بخش بخش وجودت بهینه استفاده شده است.

من دیدم همه چیز به نظر منطقی می آمد به جز یک چیز، من کاملا استفاده شده بودم حالا هم کاملا مفید بودم، اما خودم احساس و لذتش را نبرده بودم، درست مثل یک روزنامه که پیش از این که خوانده شده باشد از آن برای تمیز کردن پنجره به خوبی استفاده شده باشد.